



عشق خواهر و برادری، در قالب کلمات نمی‌گنجد. این‌گونه است که برادر، همراهی خواهر را می‌طلبد تا پشتیبانش باشد، با او تکیه‌ها را به شماره و بشمارد و نظاره‌گر پیشرفت برادر باشد. غم هجران برادر، برای خواهری که او را بی‌قرار و دل‌تنگ کرده و با بغضی که گلویش را می‌فشرد و اشک‌هایی که جاری می‌سازد؛ خواهر را در آرزوی دیدار دوباره برادر حسرت به دل‌ننگ می‌دارد. این غم و بغض و اشک فراق، در قلب خانواده ریشه دوانده و آنان را بی‌قرار از هجرت عزیزانشان نموده و این‌گونه است که از حضرت زینب(سلام‌الله‌علیها)، درس صبر و شکیبایی می‌آموزند.

صفحه فرهنگ مقاومت کیهان این بار سراغ شهید سرفراز سلیمان افراسیابی رفت و در مورد سیره و روش این شهید، با آنان به گفت‌وگو نشست. ماحصل این گفت‌وگو را می‌خوانید.

گفت‌وگوی کیهان با خانواده شهید سلیمان افراسیابی

بندۀ اکرم افراسیابی خواهر شهید سلیمان افراسیابی از تهران هستیم. برادرم ۲۵ خرداد سال ۱۳۶۲ فیض شهادت نال شدند.

از کودکی‌اش مدت‌ها ما خیلی شوخ طبع و پسر خوبی بود. از همان ابتدا در هیئت‌ها شرکت می‌کرده؛ نمازهای خود را سسر وقت می‌خواند و خیلی هیتی بود. چون خود خانواده‌مان از همان ابتدا حتی قبل از انقلاب، یک خانواده خیلی مذهبی بودند، دائم در طول سال چند بار در خانه‌مان هیئت برگزار می‌شد؛ برادر شهیدم هم دائم محرم در اکثر تک‌ها شرکت داشتند. یک روز گفت: «مادر! من چرا باید بروم در عزای امام حسین(علیه‌السلام) تماشاجی باشم، یا بنشینم و کاری نکنم؟ دوست دارم چنین مراسم باشکوهی را خودم اجرا کنم.» مادر گفتند: «شکالی ندارد، ما با شما همراهی می‌کنیم.» بعد رفتند هر آنچه برای تکیه و هیئت نیاز است را تهیه کردند. تا شهادتشان این مراسم را برگزار می‌کرد. بعد که ایشان شهید شدند تا چند سال مادر مراسم را ادامه دادند. سال به سال باشکوه‌تر می‌شد. از دوست، سیمند نفر شروع شد و تا زمانی که مادر بخواهد از دنیا برود به حدود دو، سه هزار نفر در شب تاسوعا و عاشورا رسید. بعد از شهادت برادر، کسانی می‌گفتند که حاج خاتم، شما بعد از شهادت سلیمان دیگر تواناییات کم شده و این مراسم را جمعش کنید! اما مادرم می‌گفت: «تا زمانم، مراسم می‌دهم که پسر شهیدم پایریزی کرد را تعطیل نمی‌کنم.» هنوز که هنوز است، آن مراسم برگزار می‌شود.

برادرم جون و ورزشکار هم بود (ورزش زورخانه‌ای می‌کرد) علی‌ها را به تنهایی بلند می‌کرد؛ چلچراغ درست کرده بودند آن را به تنهایی می‌کشید؛ در این زمینه فعال بودند.

دست‌گیری از بی‌بغضت‌ها

یکی از ویژگی‌های شهید افراسیابی این بود که از بی‌بغضت‌ها خیلی دست‌گیری می‌کرد. مهربانشان در فامیل زیانتر بود. بعد از شهادت برادر، عده‌ای از همسایگان آمدند به مادرم می‌گفتند: «پسر شما می‌آمده؛ از ما دستگیری می‌کرده برای ما ملا جزئی می‌خریده می‌آورده کمک می‌کرده.» که حتی مادرم گفت: «من اصلاً این‌ها را خبر ندارم.» این‌ها را دوستان برادرم تعریف می‌کردند.

تربیت ما از فرهنگ خانواده بود

خانواده ما خیلی مذهبی بودند. مادرم دائم برای خانم‌ها مراسم می‌گرفتنده پدرم هم که در طول سال هیئت راه بودند. خود پدر و مادرم هم خیلی دستگیر مردم بودند و به دیگران کمک می‌کردند. الحمدلله پدرم هم سه باب مغازه خوار و بار فروشی و شیرینی فروشی و غیره داشتند و در تربیت بچه با مادرم همراهی می‌کردند. یکی از مغازه‌ها را دست دوتا برادرانم دادند که آنجا کار کنند. شغل صافکاری را برادر شهیدم انتخاب کردند که با برادرم کار می‌کردند.

آن زمان که ماشین‌ها گیشول می‌گاز جلوی درب خانه می‌آمد، برادرم به خانم‌های سن و سال‌دار خیلی کمک می‌کرد؛ خیلی مهربان بود و با لحاظ اخلاقی همه دوستش داشتند مهربانی‌اش این بود که خیلی کمک حال دیگران بود و به همه کمک می‌کرد. آقا سلیمان اصلاً یک شخصیت خاصی بود.

توصیه شهید به مادر

برادرم در سال ۱۳۶۲ به جبهه رفت و دقیقاً بیست و یک ساله بود که شهید شد. روز مرتبه رفت و برگشت که سویم مرتبه به شهادت رسید.

برادرم آقا سلیمان به مادرم گفت: «مادر! اگر یک وقتی من برنگشتم، ناراحتی نکن؛ بالاخره سربازیم! حتی اگر یک وقت سمرم را هم ببریند، یاد حضرت زینب(سلام‌الله‌علیها) و امام حسین(علیه‌السلام) باش. اصلاً هیچ ناراحت نباش.» وقتی که او را آوردند، مادرم بالای سرش رفت. گفت: «چیه خفه‌اش کردند بعد خنجر به قلبش زدند.» با خنجر او را کشتند. خنجر را به قلب برادرم زدند. عکس‌های شهادت برادرم موجود است.



پهلوانی که قهرمان شد

یادم می‌آید شهید سلیمان افراسیابی زمان انقلاب، با برادرشان در تسخیر یادگان جی، نقش داشتند. حتی می‌رفتنند مجروح‌ها را از این طرف و آن طرف می‌کردند. امام خمینی(ره) را خیلی دوست داشتند، می‌گفتند: «این رهبر، انتخاب شده خدا است انقلابی که کرده، با خواست خدا بوده.»

شهید سلیمان در کار جدی و کتار آن خیلی شوخ طبع بودند. خوش برخورد، خوششپ، ورزشکار و پهلوان بود.

خواب شهید

به خواب همسایه‌هایمان خیلی می‌آمد. همسایه‌ها به در خانه می‌آمدند و به مادرم می‌گفتند: «ما خواب سلیمان را دیدیم.» مادرم خودش چند بار خوابش را دیده بود. به مادرم می‌گفت: «مادر! برام گریه نکن، بی‌قراری نکن، ما جامان خیلی خوبه.»



روزهای دل‌تنگی در فراق شهید

سرمی‌زبان بودند، دیگر فرزندان پدرم همگی بیسجی بودند. و پدرم هم در حال حاضر حدود چهل و پنج سال است که خادم مسجد حضرت علی(علیه‌السلام) است.

شبهه امام حسین (علیه‌السلام) شهید شد

آخرین بار که سلیمان به جبهه رفت، یک اطلاعیه برای یک مأموریت سقر، سندانج، پانه، سردشت زدند، دیگر ایشان هم افتتاحی رفت. یعنی اجبار نبود استغاده می‌کنند؛ با این شرایط در آن مأموریت شرکت کرد.

آنجا عنایت نام زمان (علیه‌السلام) بود

بعد برادر سویم علیرضا هم که زمانی که

مادرم در تشییع جنازه و مراسم برادرم می‌گفت: «بچه من، مثل امام حسین(علیه‌السلام) شهید شد. بچه من، همه ریش‌هایش خونی شده بود؛ خون اود بود.» چون عکس‌هایی توسط کومه که برادرم را به شهادت رساندند گرفته شده بود و یکی از آن را درست به خانه پدری‌ام فرستاده بودند.

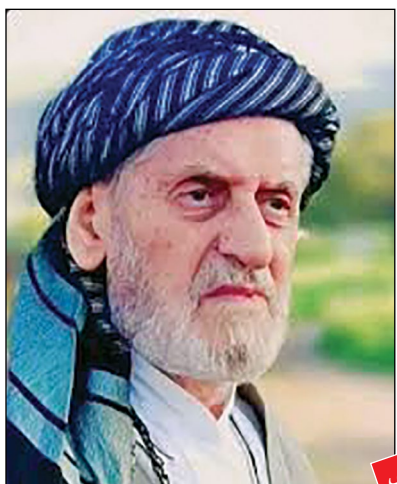
نوبل به شهید

یکی از دوستان خواهرم عکسش را در فرابول او دیده بود. گفتند: «باز گشتند. گفتم: «پس بچه‌های ما کو؟» تقریباً نزدیک چهار ماه و نیم، پنج ماه شد گفتند: «سلیمان مریض شده و در بیمارستان است.» در واقع در سردرخانه بود. گفتند: «بچه شما درگیر جنگ تن به تن بود... حالا خدا می‌داند کی بیانید، کی بیانید.» پسر ما هم که ورزشکار بوده، خیلی مقاومت کرده بود، زورشان نمی‌رسیده؛ سرنیزه را در گلویش زده بودند.»

متولد ۱۳۱۲ بود و می‌گفت از سال ۱۳۱۸ را به یاد دارم. از گذشته‌های بسیار دور از ظلم و ستم‌های پیوسته و از قطعی‌های گاه و بی‌گاه می‌گفت. می‌گفت وقتی نیروهای آمریکا و انگلیس و روس وارد ایران شدند، قطعی شد و یاد دارم که مردم برای زنده ماندن با آرد بلوط نان می‌پختند. او دلیل جنگ پایه و جواریور در همان سال‌های طرف ۲۲ که چندین سال ادامه داشت را شیطنت و تعصب‌پرانی انگلیس و بی‌تدبیری و خیانت حکومت می‌دانست. جنگ سال ۲۴ دولت پهلوی علیه جواریور را هم به خاطر داشت که شاه با لشکر زرهی به جواریور تاخته بود و...

پهلوانی که قهرمان شد!

خواهر شهید هم درباره او ادامه داد: آقا سلیمان به همه شهدا اوقات خیلی زیادی داشتند. اسم پسر عموم را خیلی در خانه می‌گفت. شهید احمد افراسیابی پسر عمومش بود. پسر مؤمن و با‌خاکی بود؛ نسبت به سنش در آن زمان دائم سرش در حساب و کتاب قرآن بود. دائم در مطالعه بود. دائم سخنرانی شهید مرتضی مطهری و شهید دکتر پهلوی را گوش می‌کردند.



محمدصادق صحرایی

می‌ستود و از مبارزه آنها با کمونیست‌ها و گروه‌کها و ضدانقلاب، خاطر‌ها داشت. خود و خانواده‌اش ارادتی به انقلاب داشتند که از سابقه بسیج و سپاه و جبهه خود و فرزندانش معلوم بود.

مأموستا سال ۵۹ و ۶۰ معلم دینی و عربی و بود و سال ۶۰ به عنوان امام جمعه جواریور انتخاب شد و سال ۶۱ حوزه علمیه امام خمینی را تأسیس کرد که به تأیید آیت‌الله شهید اشرفی اصفهانی - امام جمعه وقت کرمانشاه - رسید. ایشان چند بار به دیدار امام و آقا در دوران ریاست جمهوری‌شان رفته بود و خاطراتی از تغییر نام کرمانشاه به باختران و فعالیت می‌ستود. تا پای جانمان پشت انقلابمان و مقام معظم

ماموستا ملا احمد فخری

سال ۱۳۹۷ بود که به دعوت فرمانده وقت سپاه جواریور به آنجا رفته و مصاحبه‌های غیررسمی با حاج ماموستا ملا احمد فخری انجام دادم. در خانه ایشان و در کنار سادگی و صفا نشسته بودیم. گاهی کلامش را به خاطر کلهوت و ناتوانی در سخن گفتن متوجه نمی‌شدم و پسر ایشان توضیح می‌داد و کلامشان را کامل و ماموستا هم تأیید می‌کرد. پیرمرد روشن‌ضمیر و نورانی با صدایی بریده بریده از گذشته می‌گفت تا به انقلاب اسلامی رسید. از جواریور و مردمانش با احساس یاد می‌کرد و با تمام وجود خود را جواریوری و کرد می‌دانست. از خدمات مردم کرد و سنی جواریور و پایه و ثلث به انقلاب می‌گفت و ارادتشان به اسلام را

مقاومت در فضای مجازی

فدای سر صدام!

تارنمای مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، نوشت: سردار کریم نصر اصفهانی از رزمندگان و جانبازانی است که در جریان عملیات بیت‌المقدس در سال ۱۳۶۱ فرمانده گردان موسی بن جعفر(ع) لشکر ۱۴ امام حسین(ع) بوده است. وی در یکی از جلد یک کتاب خود با عنوان «به آروند رسیدیم» به بیان خاطرات خود از این عملیات پرداخته است:

«رديبهشت بود و به‌جای هوای مطبوع و نسیم دل‌انگیز بهاری، گرمای نزدیک چهل درجه خوزستان، خون ما را به جوش آورده بود؛ ولی شور و حال عجیبی بین همه بچه‌ها موج می‌زد. همگی عزم خود را جزم کرده بودیم تا عملیات بزرگی را در تاریخ ثبت کنیم. منطقه عمومی عملیات در میان چهار مانع طبیعی محصور بود؛ از شمال به رودخانه کرخه کور، از جنوب به رودخانه اروند، از شرق به رودخانه کارون و از غرب به هورالهوره منتهی می‌شد و در نهایت به دز مرزی می‌رسید.

به سمت رودخانه کارون حرکت کردیم. ما تا به‌حال پلی با این عظمت ندیده بودیم؛ عملیات احداث آن در حد خلق یک حماسه و کار بچه‌های مهندسی ارتش بود.

نیروها به نوبت در صف ایستاده بودند تا از پل عبور کنند. سربل، قبل از ورود نیروها گوسفند قربانی کردند. بچه‌ها یکی‌یکی از روی پل رد می‌شدند. پل زیر پایشان به لرزه درآمده بود و هیجان وصف‌ناپذیری در بچه‌ها ایجاد شده بود. امواج آب، بچه‌ها را بدرقه می‌کرد و نوازش قطرات آب بر صورتشان گویا به آن‌ها خوشامد می‌گفت.

غرب رودخانه کارون، روستای کفشیه قرار داشت که ساکنانش با شروع جنگ، روستا را ترک کرده بودند و تعدادی از بچه‌ها می‌مستقر شده بودند. ما بعد از عبور از کارون به آن روستا رفتیم و نماز مغرب و عشا را خواندیم و منتظر ماندیم تا دستور عملیات صادر شود.

از روستای کفشیه تا جاده اسفالت، حدود ۲۵ کیلومتر فاصله بود؛ ولی ما مجبور بودیم سه چهار کیلومتر به سمت چپ مایل شویم و دوباره برگردیم تا دشمن را دور بزیم؛ یعنی حدود سی کیلومتر پیاده‌روی داشتیم.

نزدیک صبح شد و ما همچنان در مسیر بودیم. حدود نه ساعت پیاده راه‌رفته بودیم و رمق نداشتیم و پاهایمان داخل چکمه مورمور و سوزنی می‌شد. نماز صبح را همان‌طور چکمه پوشیده خواندیم و دوباره حرکت کردیم.



نبرد با تانک‌ها

بین ما و یگان‌های قرار گاه نصر، یک گپ افتاده بود و آن‌ها هنوز به ما ملحق نشده بودند که خیلی خطرناک بود. دشمن متوجه حضور ما در منطقه شده بود؛ چون وقتی با دوربین نگاه کردیم، دیدیم حدود دویست لاکبشت از دور دارند سمت ما می‌آیند و گردوخاک راه انداخته‌اند. چیزی طول نکشید که سروکله تانک‌ها و نفربرهای عراقی روی جاده اسفالت پیدا شد. ما حتی با آریبی‌چی هم از پس آن‌ها بر نمی‌آمدیم؛ آریبی‌چی به تانک‌ها می‌خورد، کمانه می‌کرد؛ اما بچه‌ها ناامید نمی‌شدند و با تانک‌ها ادامه می‌دادند تا کمانی سرعت پیشروی تانک‌ها را بگیرند. ما باید چند روز مقاومت می‌کردیم تا بقیه یگان‌ها به ما الحاق شوند و پانک را جواب دهیم.

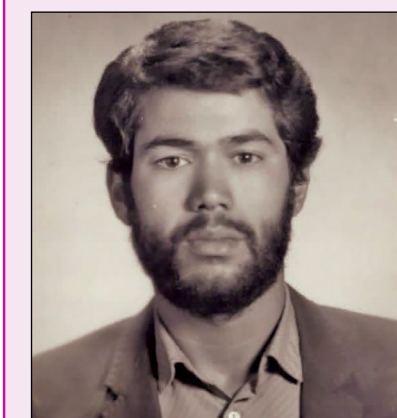
همان‌طور که بچه‌های لشکر نجف اشرف که سمت چپ ما بودند به‌طرف جنوب رفتند تا طرف دیگر جاده را تکمیل کنند و به یگان‌های قرار گاه نصر ملحق شوند، چهار لولای عراقی‌ها شروع به شلیک کرد. حدود دو ساعت واحد شلیک عجیب‌وغریب، رعب و وحشت غیرقابل وصفی در منطقه راه انداخته بود.

تابه‌حال چنین چیزی ندیده بودم. تانک‌های دشمن لحظه‌به‌لحظه به ما نزدیک‌تر می‌شدند و خمپاره‌ها و توپ‌هایشان منطقه را دانه‌دانه شخم می‌زدند و می‌خواستند ما را وادار به عقب‌نشینی کنند؛ اما بچه‌ها هم کوتاه نمی‌آمدند. یکی از آن بچه‌ها اسم صفر تحویلپان بود که علاوه‌برداشتن شفاعت، بمب انرژی و شوخ‌طبع هم بود و لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. صفر و حسن نصر اصفهانی هم پشت سنگر نشسته بودند و پانک دشمن را با پاشخ می‌دادند.

جلسات فرماندهی با حسین خرازی، مصطفی ردانی و بقیه بچه‌ها مرتب برقرار بود تا اوضاع را بررسی و اطلاع‌رسانی کنیم. حسین خرازی گفت: باید سعی کنید که امشب دو گردان تعویض بشود؛ گردان عباس فتایی و گردان منصور رئیسی و اگر عملی نشد؛ مجبور هستیم یکسب عملیات را عقب بیندازیم تا ششما عوض شویند؛ چون دو محرواست؛ یکی بغل جاده و یکی هم بغل این خاکریز که باید تقریباً به فاصله یک کیلومتر از خاکریز باشد. بعد هم نگاهی به من کرد و گفت آقا کریم، به من اطلاع دادند که شما هم‌صفر درگیر بودید و چند تا تانک و ماشین دشمن را زدید. سید حسن حسینی هرندی؛ مسئول استراحت مسج در تأیید حرف حسین خرازی می‌گفت: «بچه شما در فضای جنگ تن به تن بود... حالا خدا می‌داند کی بیانید، کی بیانید.» پسر ما هم که ورزشکار بوده، خیلی مقاومت کرده بود، زورشان نمی‌رسیده؛ سرنیزه را در گلویش زده بودند.»

بعد ما دیدیم، یک مقدار به اعصابشان مسلط شدند، بنابراین وارد کار شدیم؛ بسیم‌الله گفتیم و او را صدا زدیم. بی‌سیم‌چی عراقی گفت: چه کسی صدا می‌زند؟ گفتیم میشل ابله است که صدا می‌زند! آقا کفرش درآمدا یک مقدار سربه‌سر آن‌ها گذاشتیم. وقتی اعصابش داغون شد، دیگر حرف نزد. حدود نیم ساعت یا س‌ربع بعد دوباره تماس گرفت و گفت: کیستی؟ گفتیم صدام حسین از کاخ ریاست جمهوری. وقتی بیسیم‌چی گزارش می‌داد تلقاتمان این‌قدر است؛ می‌گفتم: خب فدای سر صدام! این را که می‌گفتم خیلی عصبانی می‌شد و شروع می‌کرد به داد و بیداد عربی. همگی خندیدیم و حسین خرازی بعد از شنیدن خاطره جالب سید حسن، نقشه منطقه عملیاتی را باز کرد و مأموریت تک‌تک گردان‌ها را برای ما توضیح داد.»

مردان آتش
ضدزره
ابوالقاسم محمدزاده



احمد سال ۱۳۴۴ در یک خانواده مذهبی به دنیا آمده بود، پدرش کارمند باغات استان قدس رضوی بود و با شروع بیداری ملت علیه رژیم پهلوی به جمع مبارزان بیوست و با عشق و علاقه‌ای که از امام خمینی(ره) در دلش داشت در تظاهرات و راهپیمایی‌ها حضور داشت.

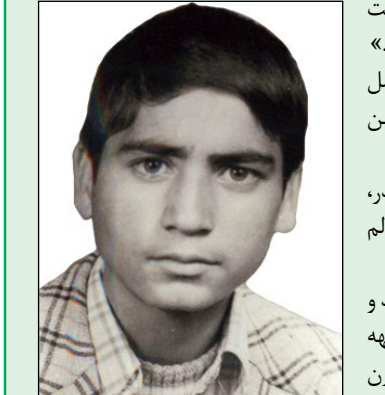
پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران به رهبری امام خمینی عضو بسیج شد. در گشت‌های شب فعالانه شرکت کرد.

او با شروع غائله کردستان در سال ۱۳۶۰ با آنجا رفت و پس از بازگشت از آنجا به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد.

احمد در سال ۱۳۶۲ به تیپ ویژه شهدا اعزام شد و با استعداد و قابلیت‌ها و توانمندی‌های متعددی که طی عملیات‌ها از خودش نشان داده بود به عنوان جانشین واحد ضدزره ادوات تیپ ویژه شهدا منصوب شد. در عملیات‌های پاکسازی کردستان از لوث ضد انقلاب نقش ویژه‌ای داشت. او سرانجام طی عملیات کربلای ۵ در محور پاسگاه زید در اثر اصابت ترکش گلوله توپ به سرش به شهادت رسید.

موضوع: شهید احمدفتحی آبکوه
فرمانده واحد ضدزره تیپ ویژه شهدا

یک شهید، یک خاطره
به جنگ با اسرائیل هم می‌روم...
مریم عرفانیان



یک روز با محمدرضا نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم که بی‌مقدمه گفت: «می‌خوام برم جبهه.» آن زمان برادر دیگرم علی هم جبهه بود؛ بی‌تأمل گفتم: «محمد جان! تو هنوز کوچکی، هر وقت به سن علی رسیدی جبهه برو.»

فوری جواب داد: «حسن جان! شما دو برادر، بزرگ‌تر هستین و من از نظر مادرم و خانواده خیالم راحت...»

همان‌طور که نشسته بود، کمی جابه‌جا شد و پرسید: «کسای که زن و چند فرزند دارن به جبهه برن و شهید بشن بهتره؟ یا من که مجرد هستم و زن و فرزند ندارم؟»

جوابی نداشتیم بدهم که او دوباره گفت: «من تنها هستم؛ پس! حتی اگه لازم باشه به جنگ با اسرائیل هم می‌رم...»

بر اساس خاطره‌ای از شهید محمدرضا صفایی
راوی: حسن صفایی، برادر شهید